۱۵

اوداد نجقان فارسی

اشعار کمال وحافظ وخسرو دارغیاث جامی

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleym... ...hanesi
K... | Fatih
Yeni
Eski ... 4076

١٠

مجموعهٔ اشعار افاضل الشعرا

١

٤٠٧٦

وقف السلطان الاديب الاريب والخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علّم الاعدا بالقهر علم الآداب وحاز بمقامات النصرة وعلمهم
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي
محمود خان بن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطانه
وانار في العالمين برهانه وانا الفقير الى الله سبحانه
وتعالى مصطفى طاهر المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
المحترمين غفر له

K. 4138

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال
بثنای ملک الملک خدای متعال

پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد
از ازل تا بابد وصمت نقصان و زوال

بر در بار جلالش نبود جای نشست
شهریاران جهان را بجز از صف نعال

در حریم ملکوتش که ملک بار نیافت
عقل و حس را امر محالیست که یابند مجال

آنچنان پای چو پرکار شد وهم نرسید
پیک اندیشه دران دایره الا بخیال

گر بخوانی بمثل آیه حمدش برکوه
باهمه سنگدلی ناله برآید ز جبال

پیش اصحاب یقین بردن نامش بزبان
همچنانیست که با تشنه لبان وصف زلال

شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب
همچنان موج زنان بحر کرم مالامال

دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را

شرمنده ساختی همه روز آفتاب را

تیغ ترا چه حاجت رخصت بخون ماست

بر حلق تشنه حکم روانیست آب را

دل سوخت در سماع و نمی‌ایستد ز چرخ

رقصیست گرم بر سر آتش کباب را

عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق

آن شوخ هم ز دست نداد این ثواب را

گفتی چرا بصورت ما عاشقی کمال

صورت ندیده چون بنویسم جواب را

مطلع انوار چیست آن رخ چون آفتاب

مطلعی گفتم بدین خوبی که می‌گوید جواب

چشم تر خاک درت جوید فکن در دامنش

مردمان گویند نیکویی کن و افکن در آب

گو دل ریشم بجوید آن دو چشم از راه لطف

زانکه بر پستان بسی حق نمک دارد کباب

درمیان دیده و دیدار جان افزای دوست

چند مانع میشوی یارب بر افتی ای نقاب

گفتمش در عشق رویت فتوی دارد کمال

در چکانست یعنی جوابی گو نه بر وجه عتاب

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت
ور توان ساخت چو قد تو روان نتوان ساخت

آن دو ابروی مقوس دو کمانند بلند
که بصد قرن از آن طرفه کمان نتوان ساخت

بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش
سخت تر از دل بی رحم بتان نتوان ساخت

نیست او را دهن اما سخنی ساخته اند
سخن ساخته شیرین تر از آن نتوان ساخت

در سخن لطف الهی تو یار است کمال
ورنه صد سال بفکر این سخنان نتوان ساخت

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش
اندیشه از آن است که با ماش سری نیست

دی بر اثر او رمقی داشتم از جان
امروز چنانم که از آن هم اثری نیست

گفتی پس هر تیره شبی روشنی هست
چون است که هرگز شب ما را سحری نیست

زنهار کمال ار گذری بر سر کویش
از سر گذر اول که ازینت گذری نیست

لب تو نقل حیاتم بکام جان انداخت

بخنده‌ای نمکین شور در جهان انداخت

گرفت روی زمین غمزه‌ات بتیغ آنگاه

کمند زلف سوی ماه آسمان انداخت

به پسته دهنت جز سخن نمی‌گنجید

شکر بمغلطه خود را در آن میان انداخت

چرا ز خوان جمالت نصیب من نرسید

خط تو کین همه سبزی بروی خوان انداخت

کمال بر قدمت سر چگونه اندازد

ز دور هم نظری چون نمی‌توان انداخت

آنرا که بر زبان صفت روی او رود

در هر سخن ز خود برود تا نکو رود

تا عود جان نسوخت بچشم وطن نساخت

آری پری بخانهٔ مردم بهو رود

هر که خیال عارض او بگذرد بچشم

آن لحظه آب دولت عاشق بجو رود

منشین چو خال بر لب شیرینش ای مگس

ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود

سیل سرشک برد بکویت کمال را

هر جا رود گدای تو با آبرو رود

روی تو دیدم سخنم روی داد
زآینه طوطی بسخن درفتاد
خانهٔ چشمم که خیالت در وست
جز بتماشای تو روشن مباد
زآمدنت رفت خبر در چمن
سرو روان چست و بپا ایستاد
به که نهادی کله چین بکج
روی تو دید آن همه از سر نهاد
یاد کن از حالت آن گز کمال
پرسی و گوید زا عمر باد

هر گل که ز خاک من بروید
عاشق شود آنکه او ببوید
در دامن دوست خواهد آویخت
خاری که ز تربتم بروید
خوبان همه رو بآب شویند
رخسار تو آب را بشوید
جوید دلم آن دهان همیشه
چیزی که نیافت کس چه جوید
وصف دهنت کمال دایم
در قافیهای تنگ گوید

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت نظر افتد
که تا بروزنم از رویت آفتاب در افتد
شبی که بر سر کویت کنیم اشک فشانی
نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد
بدل بگوی که رحمی بکن بحال ضعیفان
وگرنه سنگ بدکان آبگینه گر افتد
من از لبت نتوانم که جان برم بسلامت
بمیرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد
همه خیال تو بندد کمال خسته بمحمل
چو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

ز غمزهای تو چندانک نازمی بارد
مرا ز هر مژه اشک نیازمی بارد
ز رشک ما ز تو باران نوبهار است
که لحظه نشاد پیت و بازمی بارد
بریخت پیکر محمود و چشم او در خاک
هنوز خون بفراق ایاز می بارد
ز حسرت مه رویت دو چشم بیدارم
ستاره‌ها بشبان دراز می بارد
ز تاب آتش رویت آب روی کمال
که شمع اشک ز سوز و گداز می بارد

هزار سرو که در حد اعتدال برآید
بقامتت نرسد گر هزار سال برآید

اگرچه صبح برویت ز آفتاب زند دم
کجا ستاره بخورشید بی زوال برآید

علی الصباح تفال بروی خوب تو کردم
که تا ازان ورق گل مرا چه فال برآید

برآمد اول خط زلف سرکش تو بفالم
دلالتست بدولت چو حرف دال برآید

کمال عرض تمنا بماه عارض او کن
که گر برآید امیدی ازان جمال برآید

هرکجا ذکری ازان ابروی پرچشم میرود
گر رود آنجا حدیث ماه نوکم میرود

گوییا مور سلیمانست خط گرد لبش
کانچنان گستاخ بر بالای خاتم میرود

دی جدا از همدمان می شد براهی گفتمش
حیف ازان عمری که بی یاران همدم میرود

دولت دردت چه خوش بودی بغم یکجا مقیم
لیک چون درد تو می آید ز دل غم میرود

گرچه یکجا همچو جوهر پای در دامن کمال
طیب انفاس تو در اکناف عالم میرود

من گریان چکنم زان مژه و غمزه حذر
چه یکی تیره چه صد چون بگذشت آب ز سر

گر از آن کیش پی یاران تو آید تیری
سوی صد ریش همه گوییم که فرما و گذر

هر که پیش تو رود تا بمن آرد خبرت
چون ترا دید عجب گر دگر آید بخبر

پیش صاحب نظران جای نگهدار ای اشک
نیست بر خاستن امکان چو فتادی ز نظر

کس بر آن در نتوانست روان رفت کمال
غیر اشک تو و آن نیز بصد خون جگر

سرو دیوانه شد پست از هوس بالایش
می‌رود آب که زنجیر نهد بر پایش

داشت از آب چو گل آینه در پیش جمال
آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

پیش من قصهٔ عاشق‌کشی او مکنید
ترسم این بشنوم از دل برود غمهایش

دهنت دزد دل ماست پدید و پنهانی
گر زبان تو یکی نیست بما بنمایش

گفته‌ئی بی رخ ما کار تو صبرست کمال
این نمی‌آید ازو کار دگر فرمایش

زرویم وقت کشتن میرود رنگ
که می‌ترسم برآرد تیغ او زنگ

ببازی گل زدم ناگه برو گفت
چرا بر شاخ نازک میزنی سنگ

گذشت از خون من تا رانده شمشیر
چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ

بمن هر غم کزو آید رود آه
باستقبال او تا نیم فرسنگ

کمال از دل نیارد ناله بیرون
که رسواییست چون خارج شد آهنگ

بکش بناز مرا ای بغمزه آفت مردم
که من بناز تو خو کرده‌ام نه ناز و تنعم

چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم
کبوتری ز حرم بانگ برکشید که قم

مرا که میرسد از غیب صد لطیفهٔ شیرین
چو میرسم بدهان تو میشود سخنم گم

بیار جام خمار اشکنی بجان تو ساقی
که سرگرانم و سوگند میخورم بسر خم

کمال چشم ترت شد خلل پذیر ز گریه
مکن خراب بباران اشک خانهٔ مردم

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون
ز اول شب تا دم صبح آفتاب آید برون

از جگر خونی که ریزم دل غذا می‌سازدش
قوت آتش باشد آن خون کز شراب آید برون

هر کجا باشد نشان پای تو زانجا بچشم
خاک برگیریم چندانی که آب آید برون

کی برون آید لبت از وعدهٔ بوسی که گفت
چون محالست آب حیوان کز سراب آید برون

با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال
از درون صومعه مست و خراب آید برون

نمی‌دهد دهنت کام ما ازان لب شیرین
چرا بتنگدلان می‌کند مضایقه چندین

چو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب کنی لب
زهی تعلل شیرین زهی بهانهٔ رنگین

همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم
بود که وقت دعا بگذرد فرشته بآمین

اگر سعادت و دولت دواسبه آیدم از پی
چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین

کمال چون بسخن به ز خسرو و حسن شد
دگر مدار ازین و ازان توقع تحسین

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته من در کمر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که سر نکته و لطف سخنوری داند

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیش از آن دم که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت وادی ما منزل خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گفتند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آن که تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
اگر مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

گرچه از آتش دل چون خم می می‌جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پرده‌ٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

فتوی

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلای به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
بیا به میکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف به دعاهای مستجاب زده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی من نیز دانم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

عشق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را
از کجا گردم نگاه آن شکل قلاشانه را

جان نظاره خراب و ناز او زاندازه بیش
ما ببوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

هر شب از هر سوی در پی آیدم دزد خیال
از کدامین سو نگهدارم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد
شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را

خسرو و سوز دل و وز ذوق عالم بیخبر
مرغ آتش خواره کی لذت شناسد دانه را

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

فلک نگر چه خطا کرد کز جریدهٔ حسن
جفا درست و وفاداریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چکنم
نمی توان سگ دیوانه را وفا آموخت

نیافت خسرو گم گشته خویش را آنگه
ز گرد نامهٔ خط تو والضحی آموخت

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
چه کنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت
غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت
پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد
که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت
ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغ ای دل که چنین خوشست بویت
پس ازین چه جای آنست که ز حال خود بگویم
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فکندی برقع از روی و ز یعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد
دلم میخواستی پاره عفاک الله چنان دیدم
مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آن هم شد
ترا دادم دل و دیده ز جان فارغ شدم اکنون
من و عشقت کنون کز سوی خویشم دیده بی غم شد
زبان گر تیشهٔ فرهاد گردد چند گو یارا
چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

میا غمزه ز نازت بیرون که بویی در جهان افتد

دل بی جان و مال از آتش اندر خان و مان افتد

اگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم

هم آنجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

اگر بسته زندانی ز تنگی دهان با تو

چنان سنگش زنم بر سر که مغزش در دهان افتد

رقیبان تو بسیارند و من می‌ترسم از ایشان

مبادا دامن درویش در چنگ سگان افتد

مترس از بیم جان چندان اگر از عشق می‌لافی

که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

دلی کو عاشق رویست در کار از نگشاید

گره کاندر دل از یادیست از اغیار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان هر کاروان غم

که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید

مرا در کار خود گذشت دندان زان ترش ابرو

بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید

زند بسیار لاف زهد و تقوی یار پیدا کن

همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید

دل خود باد رو دیوار خالی میکند چندو

که نزند گر غم خود باد رو دیوار نگشاید

ای همرهان که آگه ازین قصه نشنید
گمره شدم رسید و بران راهم افکنید
نامه کنید سوی وی و تا بدو رسم
خاکسترم کنید و بران خط پراکنید
بر خاک من رسید پس از مرگ و هر گیاه
کانرا نه بوی او بود از بیخ برکنید
ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق
ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید
خسرو که سوختست دل او دلش دهید
وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود
شکیب در دل بیننده نشکیاب شود
سیاه روی شدم زین سپید رخساران
چو هندوی که پرستار آفتاب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل
که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

نظر ز دیده بدوزدم که بنگرد رویش
که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد
که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب
هزار شب بتوان ساختن ز هر مویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو
بدان امید که پهلو زند به پهلویش

خوش آن کسی که شد جرعهٔ ز جام لبش
که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

من این آه جگرسوز از دل پیمان‌شکن دارم
چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب
بلا اینست و بیماری و تنهایی که من دارم

چو سروت در قبای سبز تا دیدم یقینم شد
که چون گل چاک باید کرد اگر صد پیرهن دارم

مگر هر پارهٔ زین دل بدلداری دهم ورنه
چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

ز دنیی میرود خسرو بزیر خاک و میگوید
دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

رخی که در کف پای تو پیمتن مالم
دریغ آیدم ار بر گل و سمن مالم
دران شبی که کنم گشت کوی همه روز
دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود
ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک
عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
که تا رسد ز رخ خسرو بپاش مردم رخ
بصد نیاز نه پای مرد و زن مالم

هر شب از شوق جامه پاره کنم
بر یکی عاشقم چه چاره کنم
چون برآمد مه از گریبانش
دامن از گریه پر ستاره کنم
از درونم نمیرود بیرون
گرچه صد بار سینه پاره کنم
جرعه گر یابم از لب تو
صوفیانرا شرابخواره کنم
تو کنی جور بر دل خسرو
من چو بیگانگان نظاره کنم

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن
غمزهٔ خونخواره بر جادوان استاد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر
پس طریق عشق بازی را ز سر بنیاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده
گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم
سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

سینهٔ من کوه درد است و بناخن میکنم
آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

مرا قامت چو چوگان گشت و دل چون گوی سرگردان
بپای ترک چوگانی بدین سرگشته در گردان

سرت گردم زمانی گوش نه بر نالهای من
ورنت دردسری باشد مرا بر گرد سر گردان

در ایام چو تو شکر لبی تا کی کشم تلخی
بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر گردان

ز غم شب تا سحر جان میکنم بر دار زلف از رخ
اگر مردن نباشد زود باری بیخبر گردان

درون آ از در و دیوانه گردان هوشیاران را
ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه تر گردان

ای چهره زیبای تو رشک بتان آزری

هرچند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری

هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر

شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام

بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری

عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده

جان و دل ما برده این است رسم دلبری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما

باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

بفراغ دل زمانی نظر بخوب رویی

به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش

بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

ببرید تا توان از طبیب آدمی کش

که چو من و چیست باری نظاره چو اویی

بخدا که رشکم آید برخش ز چشم خود هم

که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را

که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

من ندیدم چون تو هرگز دلبری
سرکشی عاشق‌کشی غارتگری

دست نه بر سینه‌ام تا بنگری
آتشی پوشیده در خاکستری

من سری دارم که در پایت کشم
گر تو در خونم نداری همسری

من که از خود بر تو غیرت می‌برم
چون توانم دیدنت با دیگری

هر که دید از چشم خسرو خون روان
گشت هر مو بر تن او نشتری

هر کسی در هوای سیم و زری
من مسکین و داغ سیمبری

هست در خون ز گریه مردم چشم
چون اسیری بدست بدگهری

شبم ار چون قیامتست چه باک
گر ز روی توام بود سحری

پند گویا ترا چه در گیرد
زخم پیکان بسینهٔ دگری

همه کس ذوق خرمی دارد
ذوق غم گیر خسرو قلندری

آفاق پر صداست ز کوه گناه ما
کوه گناه چند بود سنگ راه ما

بودیم هیچو نافه همه عمر در خطا
موی سفید بین و درون سیاه ما

ای باد عشق شعله عقل را بکش
ما را بس است روشنی برق آه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمن است لیک
داریم دل قوی چو تویی پادشاه ما

جز نامه سیاه نداریم کاتبی
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

سنگی که او بر من زند جمع آورم در چنگها
باشد بر آرد دوستی خاک مزار از سنگها

تا آن پری پیکر بمن کرده است ترک آشتی
از غایت دیوانگی با خویش دارم جنگها

آن دلبر محمل نشین جایی که محمل می برد
سیلاب اشکم میرود دنبال او فرسنگها

شیدا و عاشق گشته ام او عار دارد زین سخن
من بارها دارم از او او دارد از من ننگها

بی مهر آن مه کاتبی از ره روان نتوان شدن
مرکب اگر گردون بود انجم بر و چون رنگها

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست

شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم

بیرون شدن ز دهر که بی زخم عار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم

گویی که سنگهای ملامت حصار ماست

ما را گرفته یار و سوی دار می برد

ساقی بیار می که دمی گیر و دار ماست

چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار

عالم معطر از قلم مشکبار ماست

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسملیست

ای جان بلای خویش که مراد تو حاصلیست

باز آمد آن پری رخ و دیوانه می شد

دیوانه هر که میشود امروز عاقلیست

شد سرخ سوزنی که مرا چاک سینه دوخت

وان سرخیش ز خون نه که از آتش دلیست

صید جهان مشو که بدور کمان چرخ

بسیار صید کشته این مهلکیست

بر لوح دل خوش است خط عشق کاتبی

هر حجتی که این بحل نیست باطلیست

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست
بچشم من و بدل رحم کن که کار خرابست

مساز رشتهٔ جانم زهجر پاره همان دان
به پیش روی خود او را که رشتهٔ زتابست

بروز وصل چه سوال ارکنم زلعل تو بوسه
کشی بحکم و گویی که جنگ نیست جوابست

بعهد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو
ز عکس خویشتن او را نزار چوب در آبست

چو کاتبی ز پی نیم خوردهٔ تو کبابم
تمام سوخت مرا نیم جرعه این چه شرابست

بدیدهٔ من بی آب نسبت الماست
محیط را که بهر گوشه ایش دریاست

بحسن طلعت او عالم دلم آراست
همیشه باد که خوش حسن عالم آراست

زکوی او نتوان یافت هیچ جا خوشتر
مرا همیشه دل آنجا کشد که خوش جاست

دلا ز مردم نادان مباش دانش جوی
که یادگار مرا این سخن ز داناست

لبش بدادن جان کاتبی امان دهدم
ولی ز غمزهٔ او مردمم تقاضاست

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح
بدست ار نبود از زمین برآر قدح

مساز کاسه سر خالی از خیال شراب
که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح

سپهر اگر بادب نگذرد بتربت من
درست کی برد از سنگ این مزار قدح

چو نخ نرگس اگر دورم افکند در خاک
نهان درون کفن باشدم هزار قدح

مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی
که از خط قلم اوست زرنگار قدح

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد
دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد

آدمی زاده که پایان پری رویی نیست
دیو را دست اگر ملک سلیمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامه خاک
سنگ بر سینه زنان رو به بیابان دارد

صبح و خورشید اسیر همه عشق شدند
آن کفن بر کف و این تیغ بدندان دارد

کاتبی نظم تر و آب رخ و خرقه پاک
همه از رهگذر دیده گریان دارد

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد
چنینم گاه دیدن گر نه بینم حال چون باشد

شکست از بار هجرم خانهٔ تن وقت آن آمد
که از تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد

مرا گفتی که بیرون کن خیال تیر او از دل
ز دل بیرون کنم چون بنگرم در جان درون باشد

زبون میخوانیم در عشق یعنی بیخودی تا کی
زبان طعن بر عاشق مکش عاشق زبون باشد

جنون میخیزد از طومار شعر کاتبی دل را
اگر چه بیشتر طومار در دفع جنون باشد

هر کرا

هر کرا بهره ز خاک ره آن پاک بود
توتیا در نظر همت او خاک بود

ساقیا پستم و با من در و دیوار بجنگ
نبود عیب اگر پیرهنم چاک بود

تا ز خورشید رخت عکس نیفتد در جام
نخورم می اگر از شیشهٔ افلاک بود

پای بر دیده منه و ز مژه ام باک مدار
زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده
عاشق آنست که او را نظر پاک بود

پیش خیالت آرم آن نیم جان باشد
در خانه آنچه باشد مهمان هر آنک باشد
سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم
مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد
بازار حسن یوسف گر بسته شد تو مانی
باید متاع نیکو از هر دکان باشد
بوی تو که گل آرد گاهی نسیم صبحم
پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد
ای کاتبی ز زلفش سودیست فکر سودا
یکسر بکردن من زین هر زیان که باشد

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود
به جمال تو در هر منزلی که خیمه زند
زمین ز رشته جانها پر از طناب شود
چو بهر کوفتن سینه سنگ بر دارم
ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود
نوشته ام ز پی سوز نامه من بیت
که مرغ اگر ببرد آن نامه را کباب شود
بسیار پرده دل کاتبی بپاتی بزنم
بود که پاک به پالودن شراب شود

سر عشق آن بی سر و پایی که گردانید فاش
کو بناخن چهره از دست ملامت میخراش

در زیارتها شبان تا روز میسوزم چو شمع
دود آه من چو خاصر قندیل باش

ای فلک تا کی بهای جامهٔ اطلس بمن
گر گدا گشتم ولی بسیار دیدم زین قماش

دیده تا زنجیر زلفت دید دل در تاب شد
مردم دیوانه را کمتر بود عقل معاش

کاتبی چون نیست دنیا را بقای جاودان
از سر اخلاص باید گفت تکبیر فناش

دل فتاد از خال مشکین دهانت در غلط
زانکه حرف میم را در هیچ خط نبود نقط

دیده ام بسیار نیکی از میان نازکت
گفت پیغمبر که نبود خیر الا در وسط

تا بسوی بغداد کردی عزم ای محمل نشین
دجلهٔ چشم مراهست آب افزون تر ز شط

در گذر دشنام دادی مرا حیران شدم
بامنت بود این نوازش یا فتادی در غلط

کاتبی را لایق ایثار خطت هیچ نیست
چون قلم مشکین سر سودایی دارد فقط

تیر آهم بفلک میکند امشب آهنگ
زانکه با اختر برگشته خود دارد جنگ

بر پرم گر نشود لشکر من پیکانها
زین همه پر که بشم راست بهر سو خدنگ

خون چکد هر دم ازان سنگ که بر دل کوبم
جای آنست گزین واقعه خون گرید سنگ

در ز دریای فنا جوی که این نقد بقا
گوهری نیست که ماند بکف هیچ نهنگ

کاتبی گر نخست قند چنین افشاند
از نی کلک تو آید شکر ناب بتنگ

زهی خدنگ تو جانرا ستون خانه دل
مکان جوهر پیکان تو خزانه دل

مران سمند که رگهای سینه بی تو مرا
طناب کردن جانست و تازیانه دل

چو مرغ وصل بسویم نمیکند پروا
ز آب چشم چه حاصل مرا و دانه دل

سخن بسیست ولیکن خموش ازان شده ام
که سوخته است زبان من از زبانه دل

چو کاتبی بسر راه درد و غم شب و روز
نشسته ام که بپرسم کجاست خانه دل

بگذشت در هوای تو عمر دراز من
بگذر بناز و سرمکش ای سرو ناز من

مردم چو شمع و یکنفسم نامدی بسر
از باد بود این همه سوز و گداز من

ابروی چون هلال تو گر قبله بودم
کی بر فلک برند ملایک نماز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتی که کارساز منست ای کاتبی بلطف
وقتست ای بلطف و کرم کارساز من

خویشتن را بر میار از باغ ای سرو سهی
در هوای قد آن گلروی گفتم کوتهی

سالها ای اشک جا دادم ترا بر چشم خود
وقت رفتن کی روا باشد که در رویم جهی

شمع در مجلس مزن لاف دلفروزی بدوست
گر ازینها دم زنی خود را بکشتن میدهی

ای رقیب روسیه باشد که از دارت نگون
گنده در پا بینم و رخ زرد مانند بهی

هیچ آهو چشم را در شهر پروای تو نیست
کاتبی وقتست اگر رو در بیابان می‌نهی

میرود آن کیشان گیسوی مشکین زیر پا

جمعی از آشفتگان افتاده او را در قفا

خواستم تا پای یادبیت نگارین بوسمش

ناگهان گم شد دل من در میان دست و پا

دست سایدم بزلفش گفتم ای رویت صباح

چیست آخر زلف عنبربار تو گفتا مسا

دارد از تنگی دهان چون میم و بالا چون الف

راستی را بی سخن دارند هر دو نقش ما

نام جیحون پیش چشم ما مبر ابن عیاش

جوی را بدرود کن چون با محیطی آشنا

زابرو کشود یار گره وز جبین نقاب

ساقی بیار می که بتو پست آفتاب

فصل خزان و عهد جوانیست هیچ شب

بی آب می مباش و غنیمت شمر شباب

کمتر نه ز نرگس تر چون دمیده صبح

بردار ساغر و بگشا چشم را ز خواب

یکیک چو عاقبت همه بر باد میرویم

خرم کسی که بر سر می رفت چون حباب

ابن عیاش اگر نخورد می برو بگیر

مستان عشق را نبود حاجت شراب

مرا سرشک دمادم ز دیده بارانست
مگر که دیدهٔ من ابر نوبهارانست

ز آه و ناله بگوشش رود روان اینک
پیاده ایست که چابکتر از سوارانست

دلم بگریه و افغان رود در آن سر زلف
دلا مرو شب تاریک و با دو بارانست

بگو که نفکندم از نظر سگ کویت
چرا که یار فکندن نه رسم یارانست

مشو بدل گنه نا امید ابن غیاث
که عفو دوست برای گناهکارانست

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهرست
اگر نثار ترا لایقست در نظرست

سخن ز وصل چو گویم تو روی گردانی
مرا نه از تو شکایت ز گردش قمرست

بدرد دوست ندارم سر علاج حکیم
برو طبیب ز بالینم این چه دردسرست

ز پیر میکده کن گوش سر مستی عشق
تو این سوال ز مفتی مکن که بیخبرست

بناز میگذرد یار خیز ابن غیاث
بگیر دامن عشرت که عمر برگذرست

بهر طرف زد و چشم تو فتنه و غوغاست

که غارت دل و جان می کند از چپ و راست

ز زیر وسمه خم ابروت ز هر گوشه

چنانک ماه نو از طاق نیلگون پیداست

گذشت از سر ما آب چشم و کس را نیست

درین گنه که بما هر چه میرسد از ماست

دلم بفکر خطت شد سیاه همچو دوات

وجود من همه گویی مرکب از سوداست

مرنج اگر شکری خواهیت زان لب ابن غیاث

کسی نرنجد از آن طوطی که شکرخاست

از غم چو غنچه بود دلم خون و می نهفت

چون تو دهن بخنده گشادی گلم شکفت

ابروی چون هلال تو با ماه ما بها

تا که کرشمه کرد آن هم بطاق و جفت

تا ریخت دیده خون دلم رفت خواب ازو

خونها که کرد دیدهٔ گریان من نخفت

هر کس که خواند خط ترا سبزه نیک خواند

وانکس که گفت قد ترا سرو راست گفت

گفتند وصف آن لب و دندان بسی ولی

بهتر کسی ز ابن غیاث این گهر نسفت

ترکیست چشم مستت کو در کمین جانست
پیوسته زان نشسته در خانهٔ کمانست

تو آفت جهانی رویت جهان حسنست
خال تو چیست خوشتر از هرچه در جهانست

دل در حدیقهٔ جان بنشاند قامتت را
سرویست راستی را قدت که دل نشانست

هرچند ذره گردد از آفتاب پیدا
در آفتاب بنگر آن ذره چون نهانست

ابن غیاث گردد همچون کمر بگردت
از بهر آنکه با تو چیزیش در میانست

ای عارض تو نازک و خط تو دلپسند
آورده ماه را خم زلف تو در کمند

گفتی که روی من کند از دیدها حجاب
این جرم بر رقیبت تو بر روی خود مبند

با آنکه نیست کان نمک آن دهان تنگ
ریزد از و بگاه سخن خنده‌های قند

از خال رخ سپند بر آتش نهاده
یا رب مباد هرگزت از چشم بد گزند

ابن غیاث یافته وصل قامتش
بنگر کجا رسیده از همت بلند

زدی باز بر جانم از غمزه تیر
بجانیم ما از تو منت پذیر
اگر گفته ام ذره از کوچکی
دهان ترا خرده بر من مگیر
مرا بر درت از چه گیرد رقیب
نباشد سگ خانه نخجیر گیر
میان دو چشم تو خالی که هست
سیاهیست در دست ترکان اسیر
اگر رحمی آری بر ابن غیاث
چه باشد تو سلطانی و او فقیر

هوای قد تو دارد هوس دل من و بس
گذشت عمر درازم درین هوا و هوس
نمیتواند از آن لب گریخت خال بمن
که چون بشهد فرو رفته است پای مگس
نمیرسد بمن آن زلف تا بدار شبی
مگر به بخت منش نام کرده اند مرس
تراست کاف خم زلف و نقش دندان سین
چنین دو حرف ندارد ز ماه رویان کس
به بند هجر تو ابن غیاث ناله کنان
چو بلبلیست که فریاد میکند ز قفس

بردند دو چشم تو ز ما دین و دل و هوش
فریاد از آن گوشه نشینان سیه پوش

بر دوش مرا دوش زدی زخمی و زان ذوق
امروز چنانم که ندارم خبر از دوش

زد بر صف ارباب هنر شوق تو ناگه
هویی و فتادم من سودازده از هوش

در جوست بسی خون جگر دیدهٔ ما را
خونها به جگر آمده از شوق تو در جوش

از غمزه مترس ابن غیاث و دهنش بوس
نشنیده‌ای این نکته که با نیش بود نوش

جز خیالت کس نمی‌خواهم که باشد در سرم
کافرم در سر اگر باشد خیال دیگرم

همچو شمعم هر شبی صد بار اگر سر می‌برند
سوز عشقت زنده می‌سازد دگر بار از سرم

هر که در کویت رود جان را برد بهر نثار
من نمی‌دانم که گر آنجا روم چون جان برم

گر کند چشم کماندار تو قصد جان من
من چو تیر غمزه‌ات سهل است از جان بگذرم

پیش آن عارض ز در اشک خود ابن غیاث
چون سخن رانم چکد آب از سخنهای ترم

دهنت خواسته ام باز شدی درهم ازین
از تو آخر من دلتنگ چه خواهم کم ازین

گفته تحفه ترا در دو فرستم یا غم
هم ازانست امید از تو مرا وهم ازین

طاق محراب دو ابروی ترا پیوسته
ماه نو سجده کند هست بیالا خم ازین

گر بزلف تو بشی یکسر مو از حالم
بر سپاسند پریشان شود و درهم ازین

غم خود را نپسندی بدل ابن غیاث
هست بر جان و دل سوخته اش صد غم ازین

هست جانم آن لب شیرین و من مهجور ازو
میدهم این جان شیرین را بتلخی دور ازو

آفتابست او و ازان مه هر شبی در خانه اش
افکند خود را ز روزن یابد ز دو نور ازو

چشم سرمستش که آن در فن شوخی نسخه ایست
هست پنداری سوادی بر نرگس مخمور ازو

آن دهن چون گاه خندیدن نمک ریزی کند
پسته گر آنجا گشاید لب برآرد شور ازو

سالها ورزید مهر روی او ابن غیاث
لاجرم شد ذره آسا در جهان مشهور ازو

قد تو عاشقان را ره میزند بچستی

چشمت ز گوشه گیران دل می برد بمستی

گفتم که زلف بگشا برقع مبند بر رخ

نگشادی این گره را از کار ما وستی

از قامت تو چون دل بگذشت رست از غم

خوش گفته اند بگذر از راستی که رستی

عهدی بکن که دیگر دل نشکنی تو ما را

هر چند عهد کردی صد نوبت و شکستی

ابن غیاث گوید با خال و با دهانت

که شرح تیره بختی که وصف تنگدستی

نپرسی ام که چرا بسته کمند غمی

چه پست عهد نگاری چه سخت دل صنمی

ز چشمهای تو سر ناز و شیوه گر مست

بحال ما نظری کن که صاحب کرمی

منم چو خاک بسودای تو قلندروار

تراش کرده و پوشیده خرقه قلمی

بلا و محنت و اندوه و درد بسیار است

مرا بدولت عشق تو نیست هیچ کمی

میان خون جگر غرقه دید دوست مرا

بخنده گفت که ابن غیاث در چه دمی

گاه در دل سپازوکه در دیده جا

هر دو جای تست یا بدرالدجا

من نگویم بندهٔ خویشم شمار

نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل بر کشم پیکان تو

لیکن از دل بر نمی‌آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف

تا رخت بینم بعد از عمرها

گر سر جای جدا سازی به تیغ

به که سازی ز آستان خود جدا

سینه

سینهٔ تنگم چه جای چون تو زیبا دلبر است

خوش بیا بر چشم من بنشین که نیکو منظر است

بر رخ زردم به بین خطهای خونین سرشک

کین ورق در شرح حال دردمندان دفتر است

هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز

گمان افتند مردم کین منم یا دیگر است

دوستداران سوخت جانم با کی دارم نهان

دوزخی در دل که این بهشتی پیکر است

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام

دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی پیشتر بی وجهی نبود
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

آن باران بود کز کوی لیلی سر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
دود دلیست کزو بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم
زان روز نه کز غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم عمرکشی تا فکنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم نقش هلال آمد

روم در سایهٔ دیواران خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من
بلی سیّال همیشه مایل صف نعال آمد

ز حشمت شاید ار پایش نساید بر زمین زینسان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگ دل را حسب حال آمد

ای ز مشکین طرّه‌ات بر هر دلی بندی دگر
رشتهٔ جانرا بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او
هر زمان دیوانه می‌گردد خردمندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و وقت گل رسید
وه که می‌باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا پی معشوق و می گیریم یکچندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر
بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال چینی و ما چشم داریم
که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر
خوشست از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم کشتی بخاکت
خدا را سرو من زین رهگذر مگذر
مکن با قد خوش ای دل میل طوبی
مشو مرغ طرف شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی
زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد ببزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زند سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روا ای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یک رنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زینسان
که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
مده پندم ای زاهد که جامی نیک نامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست وگر خنجر ستم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه
وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه نوش سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

کشیده بوده از چنین سر بچرخ برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی
وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور
نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

ببین حقارت جامی که در هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون میزیم بخت اینچنان یار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

گر منع عشق جامی گشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار اینچنین

او میرسید و خلق ز هر سو بنظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره
چون ماتمیان چند کنم ناله دران کوی
رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
نگرفت دران سنگ دل افسانهٔ جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض بر افکندی که من ماه نوم
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاع نیست در بازار حسن
نیستی پی باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و بار هجران مرده بود
بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش
لب بر هم نه سر الهی مفروش
در هر سخنی چو چشمهٔ کوه مجوش
دریا گردی اگر نشینی خاموش

روزی دو سه خوش باش درین کوی مجاز
زنهار منال از فلک شعبده باز
نابوده میندیش و غم بوده مخور
با هر چه زمانه پیش آرد می‌ساز

جان پادشهیست تا نداری خوارش
در عالم تن نگر بهین آثارش
روزی دو سه با تست مجو آزارش
مهمان عزیزیست گرامی دارش

حرره العبد الغریب المحتاج بتوفیق
الاحد الملک الیبجانی
شرف الدین حسین سلطانی
اصلح الله شانه ابدا
فی تاریخ سنه ثمان وسبعین وثمانمائه

٨٧٨
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni
Eski kayıt no 4076